

یادمان نرود

منبع: www.blog.sare.ir

ارسال کننده: حسن آبسالان از واحد اهر

دو روز مانده به پایان جهان تازه فهمید که هیچ زندگی نکرده است. تقویمش پر شده بود و تنها دو روز خط نخورده باقی مانده بود. پریشان شد و آشفته و عصبانی نزد خدا رفت تا روزهای بیشتری از خدا بگیرد. داد زد. بد و بیراه گفت. خدا سکوت کرد. آسمان و زمین را بهم ریخت. خدا سکوت کرد. جیغ زد و جار و جنجال راه انداخت. خدا سکوت کرد. به پروپای فرشته و انسان پیچید. خدا سکوت کرد. کفر گفت و سجاده دور انداخت و باز هم خدا سکوت کرد. دلش گرفت و گریست و به سجاده افتاد. این بار خدا سکوتش را شکست و با صدایی دلنشین گفت: " عزیزم بدان که یک روز دیگر را هم از دست دادی! تمام روز را به بد و بیراه و جار و جنجال از دست دادی. تنها یک روز دیگر باقیست. بیا و لااقل این یک روز را زندگی کن."

لا به لای حق و هقش گفت: "اما یک روز... با یک روز چه کاری میتوان کرد...؟" خدا گفت: "آن کس که لذت یک روز زندگی را تجربه کند، گویی که هزار سال زیسته است و آنکه امروزش را در نیابد، هزار سال هم به کارش نیاید" و آنگاه سهم یک روز زندگی را در دستانش ریخت و گفت: "حالا برو و زندگی کن..." او مات و مبهوت به زندگی نگاه کرد که در دستانش می درخشید، اما می ترسید حرکت کند. می ترسید راه برود و زندگی از لای انگشتانش بریزد. قدری ایستاد... بعد با خودش گفت: "وقتی فردایی ندارم نگاه داشتن این زندگی چه فایده ای دارد. بگذار این مشق زندگی را مصرف کنم." آن وقت شروع به دویدن کرد. زندگی را به سر و رویش پاشید. زندگی را نوشید و بوید و چنان به وجد آمد که دید می تواند تا ته دنیا بدود. می تواند پا روی خورشید بگذارد و می تواند...

اودر آن یک روز آسمان خراشی بنا نکرد. زمینی را مالک نشد. مقامی را به دست نیاورد. اما... اما در همان یک روز دست بر پوست درختان کشید. روی چمنها خوابید. کفش دوزکی را تماشا کرد. سرش را بالا گرفت و ابرها را دید و به آنهایی که نمی شناختشان سلام کرد و برای آنهایی که دوستش نداشتند از ته دل دعا کرد. او همان یک روز آشتی کرد و خندید. سبک شد، لذت برد و سرشار شد و بخشید. عاشق شد و عبور کرد و تمام شد. او همان یک روز زندگی کرد اما فرشته ها در تقویم خدا نوشتند: "او در گذشت کسی که هزار سال زیسته بود..."

به راستی اگر ما تنها یک روز فرصت داشته باشیم چه می کنیم؟؟؟